

گزارشی از مراسم یادبود ایرج پزشک‌زاد در پاریس

(متن از روی نوار پیاده شده است)

— خانم‌ها، آقایان، باسلام، بنده خدمتگزار شما خریدار، به نام انجمن فرهنگی گوهر سخن از تشریف‌فرمائی تان به این مجلس سپاسگزاری می‌کنم. بطوری که می‌دانید، یکی از برنامه‌های انجمن ما، در جهت اشاعه و ترویج ادب و فرهنگ ایران زمین، ادای احترام و بزرگداشت ادبا و شعرا و هنرمندانی است که ما را ترک کرده‌اند و در این زمینه جلسات متعددی داشته‌ایم. از جمله مجلس بزرگداشت برای روانشاد دکتر محمدجعفر محجوب، روانشاد اخوان ثالث، روانشاد احمد شاملو، روانشاد نصرت رحمانی، روانشاد فریدون مشیری، روانشاد یدالله رویائی...

چند صدا — رویائی زنده است... ایشان حیات دارند.

خریدار — خیلی عذر می‌خواهم. خوشبختانه جناب دکتر یدالله رویائی در کمال صحت و سلامتند. تصور می‌کنم اسم ایشان که در فهرست سخنرانان گذشته انجمن بوده با این فهرست تداخل شده. ولی مانعی ندارد که برای اهل هنر در زمان حیاتشان هم شادی روان آرزو کنیم. باری، جلسه امروز ما به یادبود ایرج پزشک‌زاد و بررسی آثار او اختصاص یافته و خوشوقت و مفتخرم که به عرضتان برسانم که اداره و ریاست جلسه را دانشمند محترم و معزز، جناب دکتر اعصامی — که ما در انجمن مکرر سعادت کسب فیض از سخنرانی‌های فاضلانه ایشان را

داشته‌ایم - تقبل فرموده‌اند. ضمناً می‌خواهم از سخنرانان محترم تقاضا کنم که دقیقاً در حد برنامه تعیین شده صحبت بفرمایند. چون این سالن شهرداری فقط تا ساعت بیست در اختیار ماست. و در رأس ساعت بیست برای اجرای برنامه دیگری که در ساعت بیست و پانزده دقیقه دارند، باید سالن را تخلیه کنیم. مضافاً به اینکه بعلت دیر رسیدن دوستان، جلسه را با حدود نیم ساعت تأخیر شروع می‌کنیم. البته ریاست محترم جلسه در این باب نظارت و دقت خواهند فرمود. حالا از جناب دکتر اعصامی عزیز تمنا می‌کنم تشریف بیاورند و جلسه را اداره بفرمایند. بفرمائید، قربان، اینجا مقابل میکروفن!

(صدای جابجا شدن صندلی‌ها)

رئیس - تشکر می‌کنم از جناب مهندس خریدار، بنیان‌گذار و رئیس دانشمند انجمن گوهر سخن، که با اظهار لطف همیشگی‌شان بنده را شرمند فرمودند باید عرض کنم که...

یک صدا - بلندتر!

رئیس - صدا نمی‌رسد؟ شاید میکروفن...؟ (صدای چند تلنگر به میکروفن) بهتر شد؟

یک صدا - بله، بفرمائید! قدری بهتر شد.

رئیس - این مشکل میکروفن هم - به رغم تمام پیشرفت‌های تکنولوژی - در اجتماعات ما حل شدنی نیست. باری، عرض می‌کردم که موضوع اجتماع امشب ما بزرگداشت روانشاد ایرج پزشک‌زاد است. سخنران اول ما، استاد سخنور، جناب دکتر حسام‌الدین مستقانی هستند که درباره آثار داستانی آن زنده‌یاد سخن خواهند گفت. رسم اینست که رئیس جلسه سخنرانان را به مجلس معرفی می‌کند. اما وای بر من، که نمی‌دانم چه بگویم با زبان قاصرم در معرفی استاد مستقانی، بزرگمردی که از آوازه فضل و دانشش عالمی سرشار است. گفت:

یک دهن خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک

همین قدر می‌توانم بگویم که بنده همیشه به دوستی ایشان افتخار کرده‌ام و هیچ وقت فراموش نکرده‌ام و نخواهم کرد اولین برخوردهایم با این بزرگمرد فرهیخته را که مقدمه ره بردنم به دنیای بی‌حد و مرز دانشش بود. از جمله روزی را که در برابر داوران از رساله دکترایم دفاع می‌کردم. در پایان کار وقتی برای اظهار امتنان از دوستانی که بعنوان تماشاچی به این جلسه آمده بودند، سر بر گرداندم، چشمم به جناب دکتر مستقانی بزرگوار افتاد که بی‌سر و صدا به جلسه تشریف آورده بودند مراتب امتنانم را به حضورشان تقدیم کردم. ایشان با لطف و محبت موفقیتم را تبریک گفتند و اگر خاطرشان مانده باشد، خداهشان عرض کردم: استاد عزیز بختم بلند بود که متوجه حضور شما نشده بودم. چون اگر شده بودم از شرمندگی دست و پایم را گم

می‌کردم و احتمالاً طوری در جواب سئوالات استادان ممتحن به تته پته می‌افتم که نه تنها رساله‌ام با درجه بسیار عالی همراه با تبریک ژوری، قبول نمی‌شد که تردید دارم حتی مورد قبول قرار می‌گرفت و کلام ایشان هنوز در گوشم هست که فرمودند: دکتر اعصامی، آن طور که من دیدم، تو باید آنها را امتحان می‌کردی، نه آنها تو! که البته نظر لطف شامل ایشان نسبت به بنده بود. اما چون نمی‌خواهم حضار گرامی را که می‌دانم سخت مشتاق شنیدن سخنان استاد هستند، بیش از این در انتظار بگذارم، دیگر چیزی در این باب عرض نمی‌کنم و از حضور استاد ارجمند جناب دکتر مستقانی تمنا می‌کنم تشریف بیاورند و حاضران را مستفیض بفرمایند. از این طرف، جناب استاد!

(دست زدن حضار صدای جابجا شدن صندلی‌ها. سپس سکوتی ممتد)

استاد مستقانی:

چو گوئی که وام خرد تو ختم
همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

من بنده ناچیز هر چه دارم - اگر هر آینه داشته باشم - حاصل خوشه چینی از خرمن بی‌انتهای دانش استادانی است که بعضی از آنها امشب در این جلسه حضور دارند. از جمله، رئیس دانشمند جلسه، جناب دکتر اعصامی، که بنده را بر دوش لطف گرفتند و از زمین به آسمان بردند...

یک صدا - بلندتر!

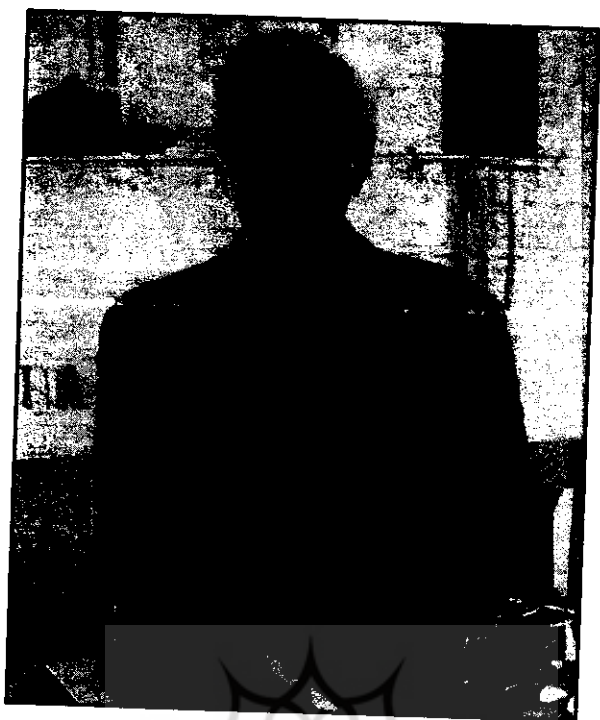
استاد - میکروفن کار نمی‌کند؟

رئیس - چرا، قربان، یک کمی این طرف‌تر، مقابل میکروفن صحبت بفرمائید! یک کمی هم

بلندتر!

استاد - بله، عرض می‌کردم که رئیس دانشمند جلسه بنده را از زمین به آسمان بردند. اما باید دید کدام زبان گویائی است که از عهده معرفت فضائل اخلاقی و فضل و دانش خود این بزرگوار متواضع برآید؟ راهی ندارم جز اینکه دست تو سل به دامن شیخ اجل بزنم و خطاب به ایشان بگویم:

کمال فضل ترا من به گرد می‌نرم مگر کسی کند اسب سخن به زین به ازین؟
باری، انجمن گوهر سخن این جلسه را به قصد یاد کرد ایرج پزشک‌زاد ترتیب داده و از بنده خواسته است که آثار داستانی او را بررسی کنم. در این باب عرض می‌کنم که من آن زنده یاد را به علت نسبت سببی دوری که با ما داشت، چند بار در مجالس خانوادگی دیده بودم. ولی اولین باری که از نزدیک با خصوصیات روحی او آشنا شدم و این، مقدمه آشنائی من با آثارش شد، در



● ایرج بزرشک‌زاد (عکس از علی دهباشی)

یک رویداد خصوصی در منزل ما بود. سالها پیش، روزی از روزها، به بنده تلفن زد و گفت که دربارهٔ یک موضوع تاریخی سئوالی دارد. او را به یکی دو تن از اساتید حواله دادم. جوابی داد که بعد از سالها هنوز توی گوشم است. گفت: استاد این‌ها در انتقال معلومات خود به دیگران خست می‌ورزند. در حالیکه شما نه تنها امساک و خست در بذل دانش ندارید که حتی می‌شود گفت که در این باب اهل اسراف و تبذیر هستید. این هم هست که آنها چون سرمایهٔ دانش بی‌انتهای شما را ندارند، دستشان در خرج کردن می‌لرزد. البته آن زنده یاد روی محبتی که به من داشت مبالغه می‌کرد. ولی یادش به خیر و خوبی باد که همیشه قلب و زبانش یکی بود. باری، از موضوع دور نیفتیم. برای دو روز بعد قرار گذاشتیم که به منزل ما بیاید. قبل از خداحافظی با خنده گفت: جناب استاد، آیا باید با دسته گل خدمتتان بیائیم؟

گفتم: نخیر، ابدأ. چون فقط شایعه است. آخر، آن روزها در محافل در مجامع برای پست ریاست دانشگاه اسم بنده زیاد برده می‌شد. که بعد وقتی به مرحلهٔ اقدام رسید چون شرایط مرا نپذیرفتند، قبول نکردم. باری، از موضوع دور نیفتیم. روز موعود، که یک تعطیلی بود، وقتی آن زنده‌یاد به منزل ما رسید، از قضا من در یک بحران عصبی فوق‌العاده بودم. بیش از یک ساعت بود که با کسالت ناگهانی خانم مادر همسرم روبرو و گرفتار بودم. و در غیاب همسرم، که با بچه‌ها به مهمانی یکی از بستگان در مهرشهر کرج رفته بود، بدجوری دست و پایم را گم کرده بودم. باید

درباره این کسالت مادرزدم، بجهاتی، که بعداً عرض خواهم کرد، توضیحی بدهم. آن مرحومه آن موقع با ما زندگی می‌کرد. ایشان از جوانی گرفتار بیماری یبوست مزمن بود. عرض می‌کنم بیماری، چون یبوست چهار، پنج، شش روزه بود، که وقتی از این مدت تجاوز می‌کرد، موجب نفخ و تورم و درد شکم و سسکه و عوارض نامطبوع دیگری می‌شد. من شخصاً معتقدم که این بیماری خانوادگی و ارثی بود. چون خواهرش، خانم عترت السلطنه، زن مرحوم دکتر آراسته، هم همین گرفتاری را داشت همین طور برادرش، سرهنگ مرتضی خان و پیش از همه آنها، مرحوم سالارامجد، پدرشان. باری، از موضوع دور نیفتیم. در این جور مواقع بحرانی که ناراحتی از حد می‌گذشت و به مرحله خطر می‌رسید، همسرم که واقعاً مادرش را می‌پرستید، آستین‌ها را بالا می‌زد و با یک تنقیه جوشانده گل ختمی و سولنجون و قولنجون و این جور چیزها، ایشان را راحت می‌کرد. آن روز تعطیلی، در حالیکه قبض خانم بزرگ از سه چهار روز تجاوز نکرده بود، بطور ناگهانی عوارض مخصوص همراه با دل درد شروع شد. در غیاب همسرم، مستخدمه منزل، فاطمه سلطان، با اجازه خود خانم و موافقت من، کار تنقیه را متقبل شد. فقط چون سواد نداشت قوطی‌ها را که اسم علف‌ها روی آنها نوشته بود آورد که من تعدادی از هر کدام به او دادم که بجوشاند و مایعش را آماده کند. تنقیه انجام شد و درد خانم آرام گرفت و من نفس راحتی کشیدم. ولی چند دقیقه بعد ناگهان صدای فریاد درد او شدیدتر از پیش، از اطاقش بلند شد. از جزئیات می‌گذرم. فقط در میان ناله‌های خانم و «خدا مرگم بده» های فاطمه سلطان، این طور فهمیدم که موقع تنقیه، معلوم نیست چرا، سر لوله اریگاتور، یعنی آن سرش که به لوله لاستیکی وصل می‌شود، یک اسم مخصوصی دارد که حالا خاطر من نیست...

یک صدا - کانول.

استاد - بله، کانول. خیلی ممنونم. معلوم شد که آن کانول، بعلت ناشیگری مستخدمه یا یک حرکت بیجای خانم بزرگ، از لوله جدا شده و توی بدن بیمار مانده است. و ظاهراً علت درد همین بود. پیشنهاد کردم ایشان را به بیمارستان ببریم قبول نکرد. اصرار داشت که دکتر سید مصطفی خان را، که طبیب خانوادگی شان بود اسم فامیلش یاد من نیست، خبر کنیم که بیاید. تلفن زدم منزل نبود. به همسرم زنگ زدم که زودتر برگردد. چون خانم درد می‌کشید ولی به رفتن به بیمارستان رضایت نمی‌داد. دکتر دیگری را هم قبول نداشت. خدا رحمتش کند، تمام احتیاطات پدرش، سالار امجد، بخصوص استبداد و زورگوئی او را به ارث برده بود. می‌دانید که زورگوئی و یک دندگی مرحوم سالار در دوران حکومت مازندران در تذکرها و خاطرات رجال آخر قاجار مکرر ثبت شده است. بهر حال، از موضوع دور نیفتیم. یکی از تظاهرات سماجت و استبداد رأی خانم این بود که حکم کرده بود و اصرار داشت که تنقیه به وسیله اریگاتور مخصوص خودش

انجام بشود. و این اریگاتور روسی را که از جنس ورشو و مال شاید صد سال پیش بود، مرحوم سالار یک وقتی از تفلیس آورده بود. در این گیر و دار و در میان ناله‌های خانم بزرگ، مستخدمه هم که یک مقداری احساس مسئولیت و گناه می‌کرد، دم به دم می‌آمد و می‌پرسید خانم چرا نیامد؟ و گاهی هم، انگار برای سبک کردن بار مسئولیتش می‌گفت: آقا، نکند آن دواها که دادید عوضی بوده، که بیشتر اعصابم را خرد می‌کرد. عاقبت دکتر را که منزل یکی از دوستانش مهمان بود پیدا کردم و خواهش کردم هر چه زودتر بیاید. در عین این حال آشفتگی و ناراحتی - بسی، یکی از دوستان تلفن زد و رفتار تند مرا با یکی از وزراء ملامت کرد. از جزئیات قضیه می‌گذرم. همین قدر عرض می‌کنم که روز پیش در یک کمیسیونی من تو دهنی محکمی به یکی از وزیران، که او امر شاه را به رخ من کشیده بود، زده بودم. این دوست که خیرش را شنیده بود، می‌گفت حالا که صحبت ریاست دانشگاه تست، مصلحت نیست که سر و صدای این بگو مگو به بالاها برسد. اصرار و ابرام او به رفع و رجوع، عصبانی‌ام کرد. سر او هم فریاد زدم و گفتم: تو کی دیده‌ای که من عقیده‌ام را فدای مقام کنم، یا بقول فرانسوی‌ها شرف را با تشریفات معاوضه کنم؟ منظور اینکه بحران روی بحران دیگر اعصاب برای من نگذاشته بود. خدا خدا می‌کردم همسرم زودتر برسد. چون خانم بزرگ با همه درد و ناراحتی توضیح درستی هم به من نمی‌داد. جوابش فقط آره یا نه بود. یعنی، چند روزی بود با من سر سنگین بود. آن موقع علت را نمی‌دانستم. بعد فهمیدم: یک روزی عصبانی، سر دخترم که ایراد نابجائی گرفته بود داد زده بودم که: برو از خانم جونت پرس که اوساچسک خانه است! نگو فرهاد، بنده‌زاده، که آن موقع سه چهار ساله و خیلی شیطان بود و این حرف را شنیده بود، از مادر بزرگش معنی اوساچسک را پرسیده بود و به این ترتیب خانم بزرگ به مورد استعمال لفظ پی برده بود. البته شلوغی و شیطانی فرهاد مال دوران بچگی‌اش بود. وقتی بزرگ شد بعکس، مجسمه متانت و آقائی شد. حالا که در دانشگاه نیوآرلئان امریکا تدریس می‌کند، شنیده‌ام که چند دانشگاه برای بردنش با هم نزاع می‌کنند. باری، از موضوع دور نیفتیم. علت سرسنگینی خانم با من همین حرف بچگانه فرهاد بود که به بدخلقی طبیعی مبتلایان به بیوست اضافه شده بود. در یک همچو وضع و حالی بود که در زدند و آن زنده‌یاد، طبق قرارمان از راه رسید. البته من از مشکلات چیزی نگفتم. تعارف کردم. در سالن نشستیم. هنوز در مرحله احوالپرسی بودیم که همسرم، نگران و پریشان و آشفته، رسید. وقتی از ما وقع مطلع شد. اول به فاطمه سلطان پرید که چرا بی‌اجازه چنین کاری کرده است. پیرزن بیچاره، دستپاچه جواب داد: با اجازه آقا بوده دواى جوشانده را هم خود آقا داد. خانم هم، بدون ملاحظه مهمان، به من پرید که: یکباره چاقو بردار سر مامان را ببر که خیالت راحت بشود! آخر، ایشان، روی تخیلات زنانه شاید ظن خصوصتی از جانب من نسبت به مادرش می‌برد. در حالیکه به

عکس بود. من این خانم را مثل مادری دوست داشتم. البته آن روز همسرم خودش نبود. زجر و عذاب مادرش او را از حال طبیعی خارج کرده بود. وگرنه به تصدیق همه، زنی بسیار معقول و مبادی آداب است. از نظر خانوادگی دختر مرحوم دکتر مساعد و نوه اوانس خان مساعد السلطنه، سفیر اسبق ایران در فرانسه است. از نظر معلومات هم، تحصیلات عالی دارد. همان ایام اتفاقاً مشغول نوشتن رساله دکتری ادبیات زیر عنوان ترکیبات استعاری در شعر ظهوری ترشیزی بود. که چند ماه بعد با درجه ممتاز تصویب شد. از موضوع دور نیفتیم. اصرار همسرم هم نتوانست مادرش را به رفتن به بیمارستان راضی کند. منتظر دکترش بود. عاقبت دکتر سید مصطفی خان از راه رسید. از یک مهمانی می آمد. پیدا بود دمی به خمره زده است چون خیلی شنگول و خندان بود. وقتی بعد از معاینه از اطاق خانم بزرگ بیرون آمد تلفن زد که آمبولانس بیاید. بعد در انتظار آمبولانس، در حالیکه با اریگاتور فلزی و لوله اش ور می رفت، گفت: من نمی فهمم چطور این اتفاق افتاده، چون کانول سر لوله اریگاتور یک شیر کوچولو هم دارد که باز می کنند و می بندند. خود کانول در بدن مانده باشد یک حرفی، ولی کانول با شیرش راحت توی بدن نمی رود! بعد با نگاه خندانی اضافه کرد: مگر اینکه عمداً و به زور داخل بدن کرده باشند. این شوخی دکتر و صحبت شیر سر کانول موقعیتی به همسرم داد که دوباره به من بپرد. بگذریم که شیر کانول روز بعد زیر تشک تخت پیدا شد. ولی در آن اوضاع و احوال بحرانی، تشخیص شوخی از جدی سخت بود. از این جزئیات که عرض می کنم منظوری دارم که عرض خواهم کرد. من که در این جور مواقع معمولاً خونسردی ام را حفظ می کنم، آن روز بعلت در هم ریختگی عصبی، عاقبت از کوره در رفتم. وقتی همسرم در حضور دکتر و مهمان و مستخدم، رو به من فریاد زد: شمردی الجوش! اگر این شیر توی روده مامان گیر کند من چه خاکی بسر کنم؟ - من هم فریاد زدم: شیر آب انبار هم باشد روده مامان تو ذوبش می کند، اصلاً مگر من شیر را توی روده اش کرده ام؟ شاید هم این معنی را با لفظ تندتری بیان کردم که همسرم با اعصاب در هم ریخته عنان اختیار را از دست داد. از جا پرید و پایه سنگی چراغ رومیزی را بلند کرد و بطرف سر من نشانه رفت. در این لحظه حساس، آن زنده یاد، روانش شاد، دست او را در هوا گرفت و گفت: خانم، فکر حال مادرتان باشید. که همسرم آرام گرفت. باید بگویم که اگر دخالت بموقع و مؤثر آن زنده یاد نبود و آن پایه چراغ به مقصد رسیده بود، به احتمال قوی امروز دیگر بنده در حضورتان نبودم. از موضوع دور نیفتیم. به دستور دکتر، خانم بزرگ را به بیمارستان شماره دو ارتش بردیم. جراح بیمارستان، خدا بیامرز مرحوم سرتیپ دکتر محمودی...

یک صدا - سرلشکر.

استاد - باز میکروفن از کار افتاد؟

رئیس - نخیر، ایرادی ندارد، بفرمائید!

استاد - انگار گفتید بلندتر.

رئیس - نخیر، گفتند سرلشکر. شما فرمودید سرتیپ، گفتند سرلشکر.

استاد - اشتباه می‌کنند. مرحوم دکتر محمودی تا آخر سرتیپ بود. دلیل دارم. با اینکه خیلی سال از آن موقع گذشته، خوب یادم هست که آن روز در بیمارستان وقتی از امعاء خانم عکس گرفتند، دکتر محمودی گفت که در عکس کانول را که سر یک پیچ روده گیر کرده می‌بیند. دکتر سید مصطفی خان که هنوز از اثرات مهمانی، سر حال و شنگول بود، با خنده گفت: دکتر جان، ظاهراً یک شیری هم سر کانول بوده که توی رودهٔ مریض گم و گور شده، اگر علاوه بر کانول، شیر را هم پیدا کنی و در بیاوری، خانم بزرگ که با دربار رفت و آمد دارد، از اعلیحضرت درجهٔ سرلشکری عقب افتاده است را برایت می‌گیرد. اگر بیوست مزمن خانم را هم بتوانی یک جوری معالجه کنی، درجهٔ ...

یک صدا - عرض دارم، اگر اجازه بفرمائید.

رئیس - بفرمائید، جناب محسنی!

محسنی - با معذرت به عرض استاد می‌رسانم که دکتر محمودی - نمی‌دانم شیر را پیدا کرد و در آورد یا نه و بیوست خانم را چقدر معالجه کرد - ولی می‌دانم که یک ماه قبل از فوتش درجهٔ سرلشکری گرفت.

استاد - خیلی ممنونم، جناب محسنی. متوجه نشده بودم که تذکر از جانب جنابعالی بود وگرنه چون و چرا نمی‌کردم.

دقت نظر و نکته بینی جناب محسنی مورد قبول همهٔ اهل تحقیق است. ایشان در واقع یک دایرةالمعارف زنده هستند.

محسنی - اختیار دارید، جناب استاد، شرمند می‌فرمائید. اطلاعات ناقص بنده در برابر دانش شامل جنابعالی قطره‌ای در برابر دریاست.

استاد - ممنونم. ولی شکسته نفسی می‌فرمائید. باری از موضوع دور نیفتیم. سرلشکر دکتر محمودی که آن موقع سرتیپ بود و باید بگویم از امیران تحصیل کرده و واقعاً دانشمند ارتش بود، وقتی دانست که بیمار منسوب بنده است، با اینکه سرما خورده بود و حال نداشت، عمل را شخصاً عهده‌دار شد. صدایش هنوز توی گوشم است که گفت: خدمت به جناب مستقانیم افتخار است. چون در واقع خدمت به دانش است. البته مبالغه می‌کرد. ولی از موضوع دور نیفتیم. همان شب عمل را انجام داد و کانول را که به وضع خطرناکی در روده گیر کرده بود بیرون آورد. اما، هیچ فراموش نمی‌کنم که آن زنده یاد که با ما به بیمارستان آمده بود، تا خاتمهٔ عمل و

بهوش آمدن مریض، راضی نشد ما را تنها بگذارد. و سال بعد که خانم بزرگ مرحوم شد، وقتی برای تسلیت به دیدن من آمده بود، آن واقعه تنقیه و کانون جا مانده و ساعت‌های پراضطراب مرا به یاد آورد و گفت: استاد، آن شب در بیمارستان، من نگران سلامت خود شما بودم. رنگ به روتان نمانده بود. می‌ترسیدم خدا نخواست، شاهد اولین مورد سکتۀ داماد از غصه مادر زن باشم. تقریباً همین امعان نظر و احساس نگرانی را، به صورتی دیگر، از مرحوم دکتر حمیدی شبرازی در شلوغی مجلس ختم مادرزخم شنیدم. مجلس بسیار شلوغی بود. جمعیت بحدی بود که نه تنها شبستان که حیاط مسجد هم پر شده بود. گذشته از وزراء و وکلا و سناتورها و دانشگاهیان، اغلب بزرگان علم و ادب به خاطر بنده لطف کرده و آمده بودند. دکتر سیاسی بود، دکتر متین دفتری بود، استاد فروزانفر بود، استاد همائی بود، دکتر صفا بود، دکتر خانلری بود، دکتر مهدوی بود، دکتر خطیبی بود، همین دکتر اعصامی عزیز بود. مرحوم دکتر حمیدی شیرازی، رحمت‌الله علیه، که با ما رفت و آمد خانوادگی داشت و از علاقه من به مادر زخم مطلع بود، موقع رفتن، تقریباً بغض در گلو، زیر گوشم این ابیات رودکی را خواند:

ای آنکه غمگنی و سزاواری	و ندر نهان سرشک همی باری
شو تا قیامت آید زاری کن	کی رفته را به زاری باز آری
اندر بلای سخت پدید آرند	فضل و بزرگمردی و سالاری

بعد مرا بوسید و دلداری داد. صدایش هنوز در گوشم است که فرمود: بزرگ مردا، منحل باش! دیگر استادان هم هر کدام به زیبایی مرا به تحمل این مصیبت اندرز دادند. باری، از موضوع دور نیفتیم...

رفیس - جناب استاد، خیلی عذر می‌خواهم که کلامتان را قطع می‌کنم. با وجود ارادت و خاکساری همه ما نسبت به وجود محترمتان و علاقه و اشتیاق به کسب فیض هر چه بیشتر از محضر گرامی تان، باید عرض کنم که جنابعالی، غرقه در بحر موضوع و در پیچ و خم استدلال و احتجاج، و بنده مسحور و مجذوب سحر کلام جنابعالی، هیچکدام متوجه گذشتن وقت نشدیم. الان به بنده یادداشت دادند که وقت جلسه، به علت رسیدن ساعت مقرر و موعد تخلیه سالن، تمام شده است. لذا از حضورتان تمنا دارم در چند کلمه نتیجه‌گیری بفرمائید.

استاد - عجب! متوجه گذشتن وقت نشدم. فرمود: هنوز قصه هجران و داستان فراق - بسر نرفت و به پایان رسید طومارم. اما، بهرحال چون می‌فرمائید که وقت تمام شده و باید نتیجه‌گیری کنم، در چند کلمه عرض می‌کنم که آن روانشاد انسانی به نهایت مهربان و دوست داشتنی بود. بلند نظر و سخاوتمند و نیک فطرت بود. البته او هم، مثل هر آدم دیگری نقاط ضعفی داشت. از جمله اینکه گاهی عنان اختیارش را به دست احساسات تند و پرانگر می‌سپرد.

برای مثال، به دنبال یک بگو مگوی مبتذل، با برادر منحصر به فردش قهر کرد. آن چنان قهری که با وجود عذرخواهی‌های مکرر این برادر و شفاعت و وساطت همه خویشان و بستگان، تا آخرین لحظه حیات حاضر به دیدار با او نشد. بهر صورت، چون مسائل مختلفی مطرح شد که از موضوع دور افتادیم، این نکته را باید مؤکداً تذکر بدهم که علت فوت ناگهانی‌اش زمین خوردن در حمام و اصابت سرش به سنگ بود و هیچ ربطی با بیماری یبوست مزمن و آن تنقیه و جا ماندن کانون در بدنش نداشت. یادش به خیر و روانش شاد، رحمت‌الله علیها.

(کف زدن حضار)

ایرج پزشک‌زاد

پاریس — نوروز ۱۳۸۲

منتشر شد:

در تاریکی هزاره‌ها

ایرج اسکندری

بکوشش: علی دهباشی

کتاب «در تاریکی هزاره‌ها» آخرین تألیف ایرج اسکندری است که ثمره ده سال تحقیقات تاریخی و جامعه‌شناسی او درباره «روند فروپاشی جامعه بدوی و تشکیل نخستین دولت در سرزمین ایران» است. کتاب به چهار بخش، به قرار زیر تقسیم شده است: بخش اول و دوم: «روند فروپاشی جامعه بدوی». بخش سوم و چهارم: «چگونگی تشکیل دولت در سرزمین ایران».

نشر قطره — تهران — خیابان انقلاب — ابتدای وصال شیرازی — پلاک ۹ — طبقه همکف —

۶۴۶۰۵۹۷ — ۶۴۶۶۳۹۴